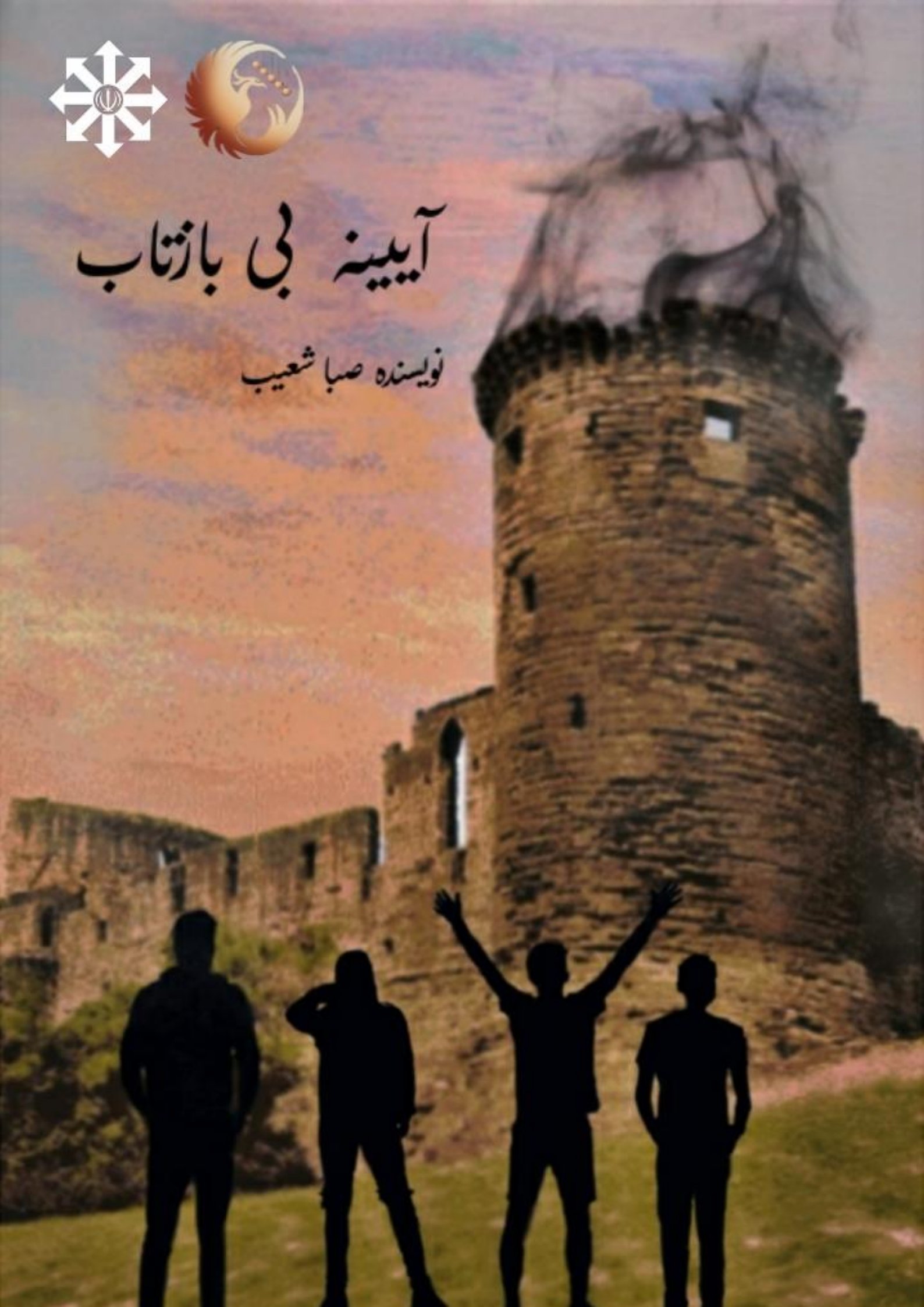




آيينه بي بازناب

نويسنده صبا شعيب



به نام
خالق
هستی
آینه
بی
بازتاب

نویسنده صبا شعیب
نوشته شده در اسفند
ماه سال ۱۴۰۰

بچه ها ترسناک ترین موجودات زمین هستند. آنها بدون درکی از ترس بیخبر از اینکه کارهایشان چه عواقبی دارد پیش میروند.

از خواب پریدم و بعد از چندبار پلک زدن حواسم سر جایش آمد و مشغول دیدن برگه‌های آویزان از گلدون کوچک روی میز در نور کم قبل طلوع افتاب شدم. سعی کردم دلیل بیدار شدن بدموقع ام را به یاد بیاورم، اما ذهنم مثل سقف سفید و خالی بود پس بالشت را کمی جا به جا کردم و دوباره خوابیدم.

_ ساورا بلند شو. مامان می‌گه سفره رو داره جمع میکنه.

میدونستم مثل همیشه مامانم چایی را نریخته، سوگند را میفرستد که از تخت دل بکنم تا صبحانه ام با ناهار یکی نشود.

بلند شدم تا سوگند گلوی خودش و گوش همسایه ها را از بین نبرد. اما انگار بیخیال نمیشد. گفتیم کنکورش را میده آروم میشه، ولی برعکس شده بود. با صدای بلند گفتیم: بیدار شدم بابا. بیدار شدم. نکش خودتو، به صدای مث بلندگوی مسجد جامع ات نیاز داری!

سر سفره مشغول خوردن بودیم که تلفن زنگ خورد. مامان با ناامیدی نگاهی به من و سوگند که مشغول خوردن بودیم و زنگ تلفن را نادیده می‌گرفتیم انداخت و بلند شد تا تلفن را جواب دهد:

- الو، سلام خوبین؟ بچه ها خوبین؟

نگاهم به چهره اش بود تا بفهمم چه خبر شده که دیدم اخم هایش در هم رفت و گفت:

- اونکه چیزیش نیست.... همه باید بریم؟.... پیرزن بیچاره....! باشه بذار بهت زنگ میزنم.

سوگند که دیگه نتوانست فوضولی اش را نگه دارد پرسید: کی بود؟؟ چی گفت؟؟

_ خاله ات بود. میگفت عمه ایران هی می‌گه دیگه آخراشه، همه رو دعوت کرده خونه اش باهامون کار داره.

+ حتما احساس تنهایی کرده وگرنه سالم سالمه که. الان لباس جمع کنیم؟؟

_ بذار به بابات زنگ بزنم ببینم چی می‌گه بعدش اره باید فردا راه بیفتیم

عمہ ایران، تا جایی که یادم می‌آورد بزرگترین عمہ مادرم بود و بچه‌ای نداشت. برای همین کل خاندان علاوه بر احترام بزرگتری و کوچکتری، عمہ رو مثل مادر خودشون می‌دانستند. آخر چایی را هم سر کشیدم و بلند شدم. رو به اھالی خونہ گفتم: من دارم میرم کتابخونہ کاری ندارین؟

سوگند گفت نہ جناب فقط زود برگرد. نمیذارم مامان برات لباس بردارہ. سری تھون دادم و کتاب‌ها را از روی میز برداشتم و زدم بیرون. بعد از تحویل دادن کتاب‌ها گوشی ام زنگ خورد. ہمینجوری کہ از پله پایین می‌آومدم جواب دادم: الو سلام خوبی

-ہی بد نیستم. ببین میتونی دو ہفتہ دیگہ بری اون فرشی کہ دادم درست کنن بگیری؟ خندہ ام گرفت. یاد قیافہ مادر آدرین موقع دیدن فرش پذیرایی اونم با یک دایرہ سوختگی افتادم. بندہ خدا اگہ نبودم آدرین را نگینی خورد می‌کرد.

_ مگہ کسی قبول کرد اون جای شہاب سنگو درست کنہ؟

-ارہ بابا، ولی کلی ازم گرفت. یادت نرہ بری بگیری. اگہ فرش گم و گور بشہ جدی جدی کتلت میشم.

_ باشہ، باشہ. این ہفتہ تھران نیستم. ولی ہفتہ بعد میرم میگیرم.

_ حاجی نجاتم دادی ولی کجا؟ نکنہ منو پیچوندی داری میری گشت و گذار تابستانہ؟

_ نہ بابا میریم دیدن عمہ مامانم انگار میخواد وصیت کنہ

_ ای بزنیہ کل ارٹشو ببخشہ بہ تو.

_ تو ہم سرت خورده بہ دیوار من اصلا بہش نزدیک نیستم بعد ہم ہمرو ول کنہ بدہ بہ یہ پسر شونزده سالہ کہ چی بشہ؟

_ خب انگار این شانس تو قصد تغییر رنگ ندارہ.

_ کاری ندارم باید برم خونہ.

_ نہ خوش بگذرہ فعلا.

دیگہ آخر خیابون بودم. ترجیح دادم بقیہ مسیر را پیادہ برم. یک قوطی خالی اومد جلوی پایم شوت کردمش جلو. ہمینطور کہ سرم پایین بود و مشغول پرتاب قوطی بودم، ناگھان

جلوی پایم جسد یک گربه را دیدم یاد حرفای مادر بزرگم افتادم: (از قدیم میگن جسد سگ و گربه خبر خوبی نمیده) خب عالی شد! خدا بخیر کنه قوطی را ول کردم و تند تر قدم برداشتم تا زودتر برسیم.

سوگند به گفته اش عمل کرده بود و داشت مامان را قانع می کرد ساک بستن هر کس کار خودشه. من که از موضوع راضی بودم، ولی مامان نه.

سلام کردم و گفتم میرم لباس ها را جمع کنم تا از جنگ داخلی جلوگیری بشه. خب زیاد قرار نبود طولانی باشه پس هر چیزی که برداشتم را توی کوله پشتی جا دادم و دم در گذاشتم.

بعد هم کلی جون کندیم تا مامان رضایت داد خونه تمیز شده و گذاشت بریم بخوابیم. سوگند آخر کار ها دیگه داشت از خواب ایستاده چرت میزد. مامان فقط بابا را به کار نگرفت که اگه نمیخواست رانندگی کنه رهانش نمیکرد. صبح زود بیدار شدیم و تا ظهر به شهرستان محل زندگی عمه رسیدیم. فکر میکردم فقط ما زود بیدار شدیم، اما وقتی خاله و دختر عموی مامانم را دیدم فهمیدم همه به مثل سحرخیز باش تا کامروا باشی اعتقاد دارند، بجز دایی ام که انگار سوگند به اون رفته بود. خونه عمه هنوز مثل قبلا رنگ بوی زندگی میداد و حوض وسط حیاط به چشم می آمد و درخت های زردآلو و گوجه سبز روش سایه انداخته بودند بعد سلام و احوالپرسی رفتیم پیش عمه و عمه تا مامانم را دید گفت: سلام چه عجب ما شما رو دیدیم.

مامانم خندید و جواب داد: نفرمایید عمه بچه ها درگیر مدرسه شدن و گرنه ما هر سه ماه یکبار به شما سر میزدیم.

عمه خانم سری تکون داد: اره تا بیان بزرگ شن پیر شدی عمه جون.

بعد احوالپرسی با مامانم و سوگند یکهو گفت این ساوراس چقدر بزرگ شدی.

لبخند زدم و گفتم ممنون. آخه خیلی وقت شده همدیگه را ندیدیم. من درگیر مدرسه بودم نمیتوانستم با مامان اینا پیام.

-میدونم. مامانت میگه. دعوات میکنم که موفق باشی.

تا نهار همه دیگه رسیده بودیم و خونه و حیاط عمه پر از آدم شده بود که شیش ماهی میشد خبری ازشان نداشتیم، بجز آرتا پسر خاله ام و سینا پسر دختر عمو مامانم، چون تقریباً

همسن بودیم و چند وقت یکبار با هم بیرون میرفتیم و حالا هم اول های تابستان بود، پس چی بهتر از اینکه با هم وقت بگذرانیم. آرتا مثل همیشه سر حال تر از همه با چشمای براق پرید جلو و گفت: اوووو چه عجب ما تورو دیدیم خودتو برا امتحانای اخر سال خفه کردی بابا.

_نه اونقدر ولی مهم بودن باید برایش میخوندم میدونی که همش میمونه برای شب امتحان.
_والا ما اون شب امتحانم چیزی نمیخوانیم.

سینا زد پشت آرتا با خنده گفت: همه که مثل شما استعداد بیخیالی ندارن و رو به من ادامه داد سلام خوبی؟

_خوبم تو خوبی چکارا میکنی؟

آرتا پا برهنه وسط اومد و گفت: یه نمایشگاه زده از کارای خودش بیا عکساشو ببین و صفحه نمایش گوشی را آورد جلو راست میگفت کار های دست سینا خیلی قشنگ بود تا انجایی که می دانستم پدر بزرگش مثبت کار بود و پدرش هم کار با چوب رو بلد بود و این ارث توی خانواده میگشت، اما مجسمه و کار های سینا همیشه طرح های جالبی داشت بعضی اوقات به این نتیجه میرسم سیع میکند همه تصورات و افکارش را روی چوب پیاده کند و با چشمان عسلی تیزبینی که داشت مسلما موفق بود.

از فکر در اومدم و گفتم سینا اینا واقعا رو دست نداره خیلی خوبه.

خندید و گفت ممنون.

تا صدای خاله ام که ما را برای چیدن سفره صدا میزد اومد و مشغول انداختن سفره و خوردن ناهار شدیم بعد از ناهار عمه خانم همه رو جمع کرد و گفت:

همتون میدونید مرگ شتریه که در خونه همه میخوابه پس هی خدا نکنه و.. نگید منم الان سالمم و از فردای خودم خبر ندارم. می دونم چشمی به مال من ندارید، میخوام بدونید این خونه بعد از من قراره کتابخونه بشه. خرج مراسم هم از قبل گذاشتم کنار. فقط میخوام هر کدومتون یه وسیله به عنوان یادگار از من داشته باشید و از چمدون کنار پاش بسته هایی رو در آورد و به هر کدوم از اعضا داد تا اینکه یه بسته نسبتا بزرگ را نشون داد و گفت اینم برای ساورا و سوگند و آرتا و سیناست.

برای گرفتن جعبه رفتیم و با لبخند گفتم ممنون عمه خانم. عمه لبخندی زد و گفت این مال شما چهار تا بود، فقط من باید بهتون میدادمش جعبه به دست رفتیم و کنار سینا و آرتا ایستادم سینا پرسید به نظرتون چیه؟ شونه ای بالا انداختیم و گفتم حتما یادگاریه، کتابی، وسیله ای، چیزیه.

آرتا دستی زیر چونش زد و گفت شاید گردنبندی چیزی بود سوگند زد زیر خنده و پرسید ادم قحطه گردنبند بدن به تو؟

بعد از تشکر، همه جعبه ها رو توی چمدون و کیف هاشون گذاشتن و ما به این نتیجه رسیدیم جعبه رو کنار میز بذاریم تا سر صبر بازش کنیم. بعد از ظهر رفتیم بیرون و گشتیم و شب خسته تر از خسته با غذایی که برای شام گرفته بودیم برگشتیم. همه بعد از خوردن شام کم کم جا انداختن و خوابیدند و فقط ما سه تا و سوگند بیدار بودیم و داشتیم فیلم میدیدیم تا اینکه دیدیم عمه خانم اومد و روی مبل جلوی ما نشست. سوگند پرسید عمه جون صدامون زیاد بود بیدارتون کردیم؟ عمه لبخند زد و گفت نه، بیدار بودم. آرتا خندید و گفت عمه خانم خودین، شب نشینی میکنن! عمه خندید و گفت هعی تا جوون بودم کم از شما نداشتم الانم اینقدر دلشوره و بیقراری دارم که خواب به چشمم نمیاد اومدم در مورد اون یادگاری باهاتون حرف بزنم بازش کردید؟؟ سرمونو به چپ و راست تکون دادیم و زیر لب نه گفتیم.

_خب بازش کنید تا بهتون بگم.

در جعبه رو باز کردیم توش یک آئینه و یک دفترچه خاطرات بود عمه شروع به تعریف کرد: این دفترچه خاطرات مال عموی منه، جهانگیر. همه میگفتن دیوونه شده، اما پدرم همیشه میگفت جهانگیر عاقل تر از اون چیزیه که بی دلیل به این روز بیفته این دفترچه خاطرات جهانگیره. این هم آئینه خانوادگی ماست. مال خیلی قدیمه پدرم میگفت همه چیز از زمانی شروع شد که جهانگیر در مورد این آئینه کنجکاوی بیش از حد کرد. این یادگاری من به شماست. نمیخوام بعد از مرگم این آئینه از بین بره. همیشه میخواستم معمای این ماجرا رو حل کنم، اما دوره ما به راحتی دوره شما نبود، نمیشد اونقدر از خونه بیرون برم. بعدم دیگه نایی نموند برای حل این سوال که جهانگیر چی شد. امیدم به شماست که قبل از مرگم این معمارو حل کنید. خندید و ادامه داد شاید بگید این خودش تو کار مونده یا پیر

شده دیگه اما من میدونم پشت این داستان یک داستان بزرگه میتونید برای شروع برید خونه مشتی باقر اون هم ماجرا رو میدونه. منم دیگه برم دراز بکشم بلکه خوابم بیره شبتون بخیر همه ما شوکه فقط سر تکون دادیم و عمه رفت.

آرتا گفت: میگم بهتره اول فردا کی بریم پیش مشتی باقر و بعد دفترچه رو بخونیم اینجوری بهتر متوجه اش میشیم پس اینو فعلا میذارم سر جاش.

با بهت نگاهش کردم یعنی الان تمام این داستان را توی ذهنش قبول کرد و حالا و میخواد بره دنبال مشتی باقر؟؟

سوگند ازش پرسید: الان جدی داری میگی اصلا معلوم نیست داستان واقعی باشه، پس چرا هیچکدوم از فامیل ازش خبر ندارن خب اصلا پیدا کردن این راز چه کمکی به ما میکنه.

حرف سوگند منطقی بود سینا بین حرفشان پرید و گفت خب اگه فردا بریم میفهمیم ماجرا واقعیت داره یا نه یکی از مشکلات حل میشه میمونه فایده اش که می تونیم فردا از عمه خانم پرسیم ساورا تو نظری نداری.

سرمو خاراند و گفتم اره صبح بعد صبحانه دلیل اینکه چرا این بسته مال ما شد و از عمه میپرسیم بعدش میریم پیش مشتی باقر تا از واقعیت ماجرا با خبر بشیم البته قبلش باید بفهمیم مشتی باقر کیه.

اتاق دوباره آرامش نسبی گرفت تلویزیون هنوزم مشغول پخش فیلم بود اما هر کدوم از ما یه گوشه مشغول کار دیگری شده بود از پنجره مشغول دیدن حیاط و آسمان که اینجا چندین برابر تهران ستاره داشت شدم با خودم فکر کردم این عجیب ترین وصیتی بود که میشد کرد و تک خنده ای کردم شاید واقعا قرار یک اتفاق بزرگ بیفتد.

بعد از مدتی سینا بلند شد و گفت جم کنید بریم بخوابیم فردا باید زود بیدار بشیم.

آرتا قیافه رنجیده گرفت و گفت خدایا یه تابستونم نمیشه تا لنگ ظهر خوابید. این دیگه چه عدالتیه مثل پیرزن ها دستش را برد بالا و ادامه داد اگه چیزی کمتر گنج پشت این داستان باشه ظلمه ظلم ای خدا نگاه چهارتامون بهم دیگه خورد و زدیم زیر خنده که مامانم اومد تو و نیشگونی از بازوی سوگند گرفت و چشم غره ای به من رفت و با صدای آرام گفت چرا سر و صدا میکنید نصفه شبی برید بخوابید و بعد رو به آرتا و سینا کرد و ادامه داد

خاله جون شما هم برین بخوابید صبح دیر بیدار نشید همه رفتیم و قطاری توی جا های انداخته شده خوابیدیم سوگندم رفت اتاق خانم ها.

بین و خواب بیداری بودم کم کم چشم هایم را باز کردم جلوی یک درخت بودم صدای بچگونه پشت سرم پرسید این چیه دیگه چقدر صدایش آشنا بود صدای بابام را شنیدم عصبانی داد میزد بچه ها کجا رفتید چرا اینجا اومدید نمیگید گم میشین خودتونو به کشتن میدین بابام دستم را گرفت و محکم کشید از خواب پریدم و با سینا که نگران نگاهم میکرد و بازوی چپم را تکان می داد مواجه شدم پرسید خوبی؟ میخواستم بیدارت کنم صبحانه رو انداختن.

خمیازه کشیدم و سرمو کمی به چپ و راست تکون دادم تا آثار اخر خواب هم از سرم بپرد و جواب دادم خوبم خواب دیدم بیدارم الان.

_ خب خدا رو شکر بین من حریف بیدار کردن آرتا نمیشم اگه میخوای دیرمون نشه خودت بیدارش کن و بلند شد و رفت و منو با آرتا و خواب مثل چی سنگینش تنها گذاشت ده دقیقه بعد من در حال نفس نفس زدن بعد از اجرای تمام فنون بیدار کردن از خواب و داد و بیداد تنها نتیجه که گرفتم پهلو به پهلو شدن آرتا بود میشد فهمید خواب و بیداره اما نمی خواهد از خواب دل بکنه در گوشش گفتم یا بلند میشی یا در مورد فندک توی کوله ات صحبت می کنیم گفتن این حرف همانا و باز شدن چشم های درشت آرتا همان.

_ بلند شدم بابا یه دو ساعت خواب که ارزش اینکارا رو نداره اینها بیدار بیدارم.

خندیدم و گفتم خوب شد بیدار شدی ولی من کی تو رو لو دادم که این دفعه دومم باشه؟

_ زندگی بهم یاد داد هیچ کس را اعتمادی نیست استاد سینا.

_ عه نه بابا فیلسوف شدی؟

+ بله حالا کجاشو دیدی.

_ فعلا که اولشو بلند شو جناب فیلسوف بریم صبحونه بخوریم.

باید اعتراف کنم توی خونه عمه صبحانه بیشتر از هر جای دنیا می چسبید و حس زندگی میداد. نون لواش و پنیری که هیچوقت مثل اش را جای دیگر نخوردم حالا که فکر می کردم عمه، این خونه، خاطرات زیادی را به یادم می آورند کم کم زهر تلخ ترس از دست دادن وجود ام را پر کرد. اگر این آخرین بار بود که می توانستم توی این خونه به جمع شدن کل خانواده

نگاہ کنم و از همه‌مه شاکی شوم چی؟ پدرم همیشه میگفت بزرگتر های فامیل مثل یک پایه می مانند، هر قدر کهنسال و پیر اگر نباشند کل خاندان بهم میریزد و هیچگاه مثل قبل نمی شود سر همان میز صبحانه با خودم قرار گذاشتم تا جایی که توان دارم برای پیدا کردن راز دفترچه پیش بروم نمی خواستم خواسته ای که می تواند آخرین خواسته عمه خانم از من باشد را نیمه رها کنم بعد از تموم شدن صبحانه به بهانه اینکه میخواهیم مکان های قدیمی شهرستان را ببینیم و از عمه در مورد شان سوال داریم عمه را کناری به دور از خانم های فامیل به حرف گرفتیم اول از همه سوگند پرسید:

عمه خانم چرا از بین این همه آدم این دفترچه رو به ما دادین چرا اینو به مادرم یا بچه های دیگر ندادید؟؟

عمه خانم که انگار انتظار این سوال را از طرف ما داشت گفت چون جهانگیر به خوابم اومد. من اون رو توی بچگی دیده بودم اما میدونم خودش بود بارها و بارها در ماه های اخیر به خوابم اومده و با پریشانی گفته این دفتر و آینه مال شماست باید شما به سمت این مسیر بروید.

سینا چشم هایش را به معنی میفهمم بر هم گذاشت و بعد پرسید اما این مشتی باقر کیه کجا پیدایش کنیم؟

عمه جواب داد مشتی باقر یکی از پیر ترین مردم اینجاست. چند سالی از جهانگیر کوچیک تره. بیشتر من در مورد این مسئله اطلاعات داره که بهتون بده. بهتره سوال های دیگه ای که دارید هم از اون پرسید. خونه ش رو به روی پارک شهره کنار یک عطاری یه خونه قدیمیه با خونه های اطرافش فرق داره الان راه بیفتید تا قبل از نهار برگردید. چند دقیقه بعد چهار نفری پیاده به سمت پارک شهر قدم میزدیم سینا از من پرسید:

صبح داشتی چه خوابی میدیدی؟

_ انگار گم شده بودم رو به رویه درخت بودم چند نفر هم پشتم بودن صدای بابام اومد انگار داشت دنبال من میگشت بعد پیدام کرد و دستمو کشید که بیدار شدم. چرا پرسیدی؟

_ گفتم شاید مثل عمه خواب جهانگیر رو دیدی.

آرتا زد زیر خنده و گفت بابا روح اون بنده خدا که بیکار نیست هر شب بره تو خواب یکی شروع کنه به نصیحت کردن.

زمان زیادی نگذشت که جلوی در آهنی قهوه ای رنگ با تیکه های زنگ زده ایستاده بودیم آرتا نگاهی کلی به در انداخت و گفت: خب اینکه زنگ نداره باید بکوییم به در و بعدش با دست چند ضربه محکم به در زد و داد کشید: مش باقر کجایی؟ مستی باقر تا صدای قدم های کسی روی خورده سنگ به گوشمون رسید و همه کمی عقب رفتیم و در باز شد و مردی با قامت خمیده و موها و ریش سفید کوتاه بیرون آمد. با اخم نگاهی به ما کرد. فکر کنم سعی داشت بفهمه کدوم ما داشت داد و بیداد میکرد و پرسید: درو کندیین چرا داد میزنید؟ من اینجا آبرو دارم. کل خیابون دارن نگاهمون می کنن. کمی جلورفتم گفتم سلام ببخشید که این وقت روز مزاحمتون شدیم ما بچه های برادرزاده های ایران خانومییم. گفتن برای پیدا کردن یکسری جواب در مورد جهانگیر خان باید بیاییم پیش شما و بین صحبت برای تاثیر گذاری بیشتر دست هایم را تکان میدادم کل مسیر داشتیم به اینکه چی بگیم فکر میکردم و امیدوارم بودم موفق شده باشم. مستی باقر مشکوک نگاهمان میکرد انگار منتظر دلیلی بود که در را روی صورت هایمان محکم ببندد ولی برخلاف تصوراتم گفت:

خب انگار قراره دوباره در دسر به پا بش.ه بیاین تو.

توی خونه بر خلاف درش خیلی با صفا و قشنگ بود. یه باغچه بزرگ سمت چپ حیاط را گرفته بود و خونه کاهگلی ساده ای با ایوان تزئین شده بوسیله گلدان های مختلف آخر حیاط بود رفتیم و لب ایوان نشستیم و مستی باقر گفت: زمان خیلی زیادی از اون ماجرا میگذره چی میخواید بدونید؟

سینا کاغذی از جیبش بیرون آورد و گفت عمه ایران به ما گفته همچی به آئینه مربوطه اما جهانگیر خان چرا در مورد این آئینه کنجکاو شده شکل یه آئینه ساده است.

یه روز که داشتیم میرفتم سر زمین کشاورزی با برادر بزرگترم و جهانگی، ر شنیدم جهانگیر داره میگه آئینه همیشه انعکاس تصاویر را نشون نمیده، اما برادرم مثل هر کس دیگه باورش نشده بود. برای همین جهانگیر آئینه را به برادرم داد و گفت چند روز به همه تصاویر درون آئینه دقت کند و بعد خودش هم به این نتیجه میرسد. من از اینکه برادرم در اون چند روز چی دید خبر ندارم، اما به وضوح یادمه یکی از اون روز ها دم صبح همه برای گرفتن وضو رفته بودند من آئینه را برداشتم و شروع به شکلک در آوردن جلوی آن کردم همچی عادی بود تا اینکه وقتی من چشمک زدم تصویر آئینه هر دو چشمش را بست در عالم بچگی خیلی ترسیدم. آئینه را با هزار وحشت سر جایش گذاشتم، ولی فقط من نبودم که ترسیده

بود برادرم هم به این نتیجه رسیده بود. آئینه را زودتر از موعد چند روزه به جهانگیر داد. من از صحبتاشون فقط فهمیدم جهانگیر میگفت آئینه باید به جایی که قبلا ساکن بوده برگرده، اما نگفت کجا انگار برادرم میدونست آئینه قبلا کجا بوده. چند وقت بعد جهانگیر داشت به برادرم میگفت در خطرره یه عارفی اون موقع توی این شهرستان زندگی می کرد یکبار فقط یکبار حاضر شد آئینه و جهانگیر رو ببینه و توی خونه ما دید و من شنیدم که به جهانگیر گفت بازی رو شروع کرده که پایانش با خودش نیست و عواقب خوبی نداره و بعد از اون جهانگیر دیوانه شد تمام ماجرا همین بود.

سکوت عجیبی حاکم شده بود تا اینکه آرتا دست توی کیفش برد و آئینه را در آورد و پرسید: این همون آئینه است مشتی باقر بلند شد و گفت دقیقا همین شکلی بود حالا بهتر برید دلم نمی خواد بیشتر از این آئینه اطراف خونه و زندگیم باشه.

بعد از اینکه تقریبا از خونه بیرونمان کرد، قبل از بستن در گفت اگر من جای شما بودم سمت حل این داستان نمیرفتم. اخم کردم و جواب دادم اما جهانگیر چندین و چند بار به خواب عمه ایران رفته، پس قضیه مهمه وگرنه دلیلی نداره کسی بخواد سر به سر ما بگذارد مشتی باقر ابرویی بالا انداخت و گفت همیشه گفت کدوم راه دردسر کمتری داره اینکه رهاس کنید یا پیگیرش بشید.

قدمی به سمتش برداشتم و با صدای بلند گفتم اینکه خودمون با آگاهی قبلی به سمتش بریم بهتره تا اینکه منتظر بشینیم تا خودش بیاد و یقه مون رو بگیره. سینا دستش را روی شانه ام گذاشت و رو به مشتی باقر گفت ممنون ازینکه باهامون حرف زدین. ما دیگه رفع زحمت می کنیم و من را به سمت خیابان هدایت کرد احساس کردم اون موج عصبانیت درونم اروم شد اما همچنان حرف مشتی باقر غیر منطقی بود دیگر عصر بود بین راه بستنی گرفتیم و سمت خونه قدم زدیم تا ببینیم باید چیکار کنیم. سینا گفت اصلی ترین موضوع اینکه الان که رفتیم دفترچه خاطرات رو بخونیم یا داستان رو برای همیشه فراموش کنیم من احساس می کنم اگر داستان اینقدر که میگن مهم و بزرگ باشه پس باید دنبالش رو بگیریم چون شاید واقعا خطری تهدیدمون میکنه که جهانگیر به خواب عمه رفته اگر هم موضوع به این مهمی نباشه پس قرار نیست آسیبی با رفتن دنبالش بهمون برسه اما شما میگی چیکار کنیم و نگاهی به من و آرتا و سوگند انداخت.

دلایل سینا منطقی بود. حتی قبل از اینکه شروع به حرف زدن هم کنه من تصمیم گرفته بودم برای پیدا کردن جواب ادامه بدم، چون نمی توانستم قبول کنم داستان را حالا که

اینجا رسیده بود رها کنم از طرفی هم فکر نمی کردم اونقدر هم ماجرا جدی باشه بیشتر شبیه یک بازی بچگانه بود برای همین گفتم منم موافقم آرتا هم تا جایی که میشناختم از تجربه های جدید خوشش می آمد موافقت اش را اعلام کرد. حالا هر سه منتظر سوگند بودیم که با دلخوری گفت خب اگه من نیام که شما خودتونو به کشتن میدید باید باشم دیگه کنارش رفتم و گفتم اگه تو نخوای هیچکدوم نمیریم عمه گفت این به هر چهارتای ما مربوطه.

_نه مشکلی نیست. فقط یکم با دقت باشید. البته مستقیم به آرتا نگاه کرد آرتا چشماش درشت شد و ابروهایش بالا پرید: الان منظورت من بودم؟ بابا باور کن این دو تا هم همچین عاقل نیستند بلدن ماست مالیش کنن خدایا تو ببین هر چی میکشم از این سادگی و صداقت بی اندازه ام بوده

خندیدم و گفتم: خب خب کم مظلوم نمایی کن جناب فیلسوف باید زودتر برسیم خونه و شروع کنیم دفتر خاطرات رو بخونیم تازه الان فقط خوندن کلمات اگه دیدیم خطرناک بنظر میاد ادامه نمیدیمش.

سوگند گفت: اره به شرطی که بتونید کنجاویتون هم کنترل کنید. فعلا بریم خونه داره شب میشه بین مسیر برگشت توی هوای دم غروب شهر شلوغ تر از هر موقع دیگه ای بود. همه در حال جنب و جوش بودن هوای خنک همه را از خونه بیرون کشیده بود نگاهم بین جمعیت میچرخید بچه ای که بستنی دستش بود و کنار مادرش قدم میزد یه خانواده که اومده بودن خرید و یهو چشمم به یه نفر خورد که عجیب شبیه آدرین بود، اما وقتی دوباره نگاهم برگشت همچین آدمی را ندیدم. آرتا یهو پیشنهاد داد حالا که تا اینجا اومدیم بیابین بستنی بخریم. سوگندم موافقت کرد و گفت اره میتونیم بگیم تو صف بستنی فروشی گیر کرده بودیم و به سمت مغازه بستنی فروشی معروف شهرستان راه افتادیم توی صف وایسادیم و به تعداد افراد توی خونه بستنی سنتی خریدیم البته موقع حساب کردن مجبور شدیم پول های توی جیب هایمان را خالی کنیم و دست پر به سمت خونه رفتیم.

آخر شب توی حیاط خونه عمه خانم لب پله نشسته بودیم سینا کتاب را به پله پایینی و سوگند داد که از همه بزرگتر بود سوگند شروع کرد به خوندن:

امروز اولین روزی است که به صورت جدی در پی ماجرای آئینه خانوادگی شروع به تحقیق کردم از گفته های نامه ای که پشت آئینه بود و رمز گشایی کلمات آن که با کمک ملا جعفر انجام شد متوجه شدم آئینه باید به خانه اصلی اش باز گردد.

۱۳۱۴/۱۰/۳۰

امروز بالاخره توانستم بین کار های مغازه وقت خالی کنم و به سمت عمارت قدیمی رفتم تمام عمارت را به دنبال مکانی که آئینه قبلا در آن نصب بوده باشد گشتم اما چیزی نبود.

۱۳۱۴/۱۱/۳

امروز همچنان در پی گشتن هستم اما نتیجه ای حاصل نشده.

۱۳۱۴/۱۱/۱۰

امروز بعد از گشتن کل اتاق ها و حتی آشپزخونه عمارت دارم کم کم فکر می کنم شاید این آئینه واقعی نباشد.

۱۳۱۴/۱۱/۱۴

امروز جای آئینه را پیدا کردم انگار سایه همین آئینه روی دیوار گذاشته شده باشد خیلی خوشحالم که بالاخره زحماتم نتیجه داد.

۱۳۱۴/۱۱/۱۷

امروز وسایل ام را جمع کردم بالاخره بعد چند ماه تحقیق و گشتن می خواهم آئینه را سر جایش نصب کنم و ببینم مرا به کجا می برد .

۱۳۱۴/۱۱/۱۸

باید خودتان ببینید این واقعا عجیبه حتی نمی توانم توصیفش کنم و بگویم چه شد که حالا اینجام میخوام پیش برم و کشف کنم.

۱۳۱۴/۱۱/۲۲

همچی بهم ریخته حتی نمیتوانم برگردم نمی دانم باید چکاری انجام بدم باید فرار کنم باید...

سوگند سرش را بالا آورد و رو به ما کرد و گفت تموم شده، دیگه ننوشته و چند صفحه دیگر هم ورق زد که یکهو چشممان به تصویری از یک قلعه افتاد. یک قلعه بلند. نگاهی به هم کردیم مشخص بود نقاشی کشیده شده با عجله رسم شده و نقاش به سرعت سعی در ثبت ظاهر قلعه داشته بعد هم هرچه صفحات را ورق زدیم همه سفید بودند حالا دو تا سوال توی ذهنم بود: عمه اگر از مکان عمارت خبر داشته آنقدر کار سختی نبوده بره و ماجرا را حل کند اگر نه چطور توقع دارد ما عمارت را پیدا کنیم و جهانگیر چه دیده و چی شده و ما هم باید این مسیر را طی کنیم؟

آرتا گفت: هرچی شده باشه من احساس می کنم عمه خانم همچیز را به ما نگفته.

سوگند عصبی خندید و جواب داد: اصلا معلوم نیست تا همینجا هم واقعیتی به ما گفته باشه.

سینا گفت: انگار باز هم باید از عمه خانم سوال پرسیم. به نظرم بحث را بگذاریم برای فردا. الان همه خوابمون میاد، باید استراحت کنیم. همه از پله ها بالا رفتیم و توی جا های خوابمان غلت زدیم تا بلکه خوابمان ببرد در بین خواب و بیدار دست و پا می زدم که آرتا صدایم کرد: ساورا ساورا بیداری؟ به زور چشم هایم را باز کردم و گفتم چیشده آرتا؟ چیزی شده؟ سری تکان داد و گفت در مورد یچیزی می خواهم بهت بگم راستش من یک خواب دیدم با تو توی جنگل بودم صدای چند تا بچه دیگر هم می آمد داشتیم به تنه درخت و نقوش عجیبش نگاه می کردیم به زیر پاهایم نگاه کردم اما نفهمیدم چی اونجا بود تا صدای بابات اومد و ما رو پیدا کرد بنظرت خوابم دلیلی داره یا چون زیاد دارم به این ماجرا فکر میکنم همچین خوابی دیدم؟

عجیب تر این نمیشد چرا آرتا باید خواب من را از زاویه دید خودش می دید؟ سوگند و سینا هم خوابی دیده بودند؟ ولی بهتره چیزی به آرتا نگم تا فردا ببینم واقعا دلیلش چیه در فکر بودم تا صدای آرتا از فکر و خیال درم آورد:

_ساورا کجایی دارم باهات حرف میزنم مثلا.

نگاهی به قیافه آزرندش انداختم و گفتم: بابا گوشم با تونه نمی دونم. شاید تاثیرات شروع این ماجرا و اینکه آئینه کل روز توی کوله تو بود میخوای فردا در موردش با عمه صحبت می کنیم. اما قبلش چیز دیگه ای یادت نمیاد از خوابت جزئیاتی یا اتفاقی نه فقط انگار بهار بود چون یه درخت توی خوابم شکوفه داشت بیخیالش شاید دارم زیاد فکر می کنم اصلا شاید

فقط یه خواب بوده برای تخلیه احساسات اخیرم بهتره بخوابم نمیخوام صبح با لگد بیدارم کنید.

خندیدم و گفتم: نه اینکه تو با لگدم از خواب بیدار میشی، تو رو با بولدزرم همیشه بیدار کرد! و اینکه فردا در مورد خوابت از عمه می پرسیم شبت بخیر و پتو را روی خودم مرتب کردم و خوابیدم.

فردا صبح وقتی همه رفتن برای خرید دور عمه را گرفتیم و شروع کردیم به سوال پرسیدن. سینا در مورد اینکه چرا وقتی اینقدر مسیر کشف راز آئینه آسون بوده اینکارو انجام نداده از عمه پرسید. عمه خانم گفت: خب بالاخره داستانش رو فهمیدید من نمی خواستم از اول کل ماجرا را به شما بگم، اما این آئینه بعد از فرار و به اصطلاح دیوانه شدن جهانگیر دیگه مثل قبل نبود. تا چندسال پیش که شما سر مراسم عروسی مزگان دختر همسایه ما که توی عید بود به مراسم دعوت شدید و بعد بین مراسم یهو غیبتون زد. اون موقع خیلی کوچیک بودید و خب من و همه فکر کردیم مثل هر بچه ی دیگه ای که ممکن شیطنت کنه و گم بشه شما هم رفتید تا توی زمین های اطراف بازی کنید و زیاد جلو رفتید و توی زمین های زراعی و صحرا گم شدید. بعد از کلی گشتن و بهم ریختن مراسم عروسی تونستن پیداتون کنند. البته نه این اطراف بلکه توی زمین های رها شده آخر های قسمت های مسکونی. خب همه چی حل شده بود؛ شما پیدا شده بودید، مراسم عروسی هم دوباره آروم شد و اون شب به خوبی تموم شد. حداقل به ظاهر. اما بعد از چند روز آئینه عوض شد. این آئینه قبل از این جریانات روی طاقچه همین اتاقی که توش نشستیم بود، اما بعدش مجبور شدم از دسترس دورش کنم. چون کارایی قبلی اش و تصاویر عجیب دوباره درون آئینه ظاهر می شد و حالا من نمی دونم شما چکار کردید اما اگر کسی باشه که بتونه این ماجرا رو به حالت عادی برگردونه شمایی. د هم من و هم جهانگیر این نظر رو داریم و الان که می توانید از خودتون و بقیه مراقبت کنید باید برید و اشتباهتون رو جبران کنید. عمارت هم خونه آخرین خان است که به این شهرستان حکومت می کرد، برای کارهایی که خاندان ما برایش کرده بود این آئینه را به ما داد.

سوگند معترض گفت: ولی ما حتی یادمون نیاد کاری کرده باشیم و حالا همچیز تقصیر ماست؟

عمه خانم جواب داد: شما مقصر نیستید. مقصر اصلی شاید جهانگیر باشه یا خان، اما گشتن و پیدا کردن مقصرهایی که الان یه متر زیر خاک خوابیدن کمکی به حل ماجرا نمی

کنه. حالا آزادید که فکر کنید می خواهید چیکار کنید. اما اگر شما به سمتش نرید اون به سمت شما میاد و در آخر باهاش مواجه میشید.

به نظر می آمد سینا بیشتر از همه ما سعی می کرد آروم باشد و احساساتش را کنترل کند کمی ساکت موند و گفت: حالا باید چیکار کنیم امروز بریم عمارت همچیز تموم میشه؟

عمه نگاهی به ما کرد و متعجب پرسید: حتی بعد از خوندن دفترخاطرات جهانگیر باز هم فکر می کنید به این آسونی میشه این داستان رو تموم کرد؟ اول باید بفهمید اون روز چه کاری انجام دادید.

پرسیدم: خب اون جایی که پیدامون کردن کجاست؟

زمین پشت خونه رو بگیرد و مستقیم برید تا دیگه ساختمونی نباشه. نمی دونم چه فکری کردید که اینقدر از خونه دور شدید. نرید براتون آب و خوراکی بذارم مسیرش با ماشین قابل رفت و آمد نیست باید پیاده برید.

وقتی عمه خانم رفت تا خوراکی ها را بیاورد آرتا زیر لب گفت: دعا کنید یادم نیاد کدومتون پیشنهاد داد بریم همچین جای پرت و دوری گمن و گور بشیم چون سلامتشو تضمین نمی کنم.

سوگند چشمانش را زیر کرد و با لحن مسخره ای که سعی می کرد شکاک نشونش بدهد پرسید: از کجا معلوم خودت این پیشنهادو نداده باشی من که بعیده همچین چیزی بگم خسته تر از این حرف ها بودم و هستم.

من و سینا با قیافه ای که انگار روی پیشانی مان نوشته باشد اینا دارن چی بهم میافن، به بحث بی سر و ته آرتا و سوگند نگاه می کردیم و قسم میخورم میتونستم منکر اینکه سوگند خواهر بزرگترمه بشم عمه خانم که با یه ظرف در بسته پر از کتلت اومد سینا داشت بال در می آورد بر کسی پوشیده نبود که سینا چقدر کتلت دوست داره بعد از به روز جا دادن ظرف کتلت و نون توی کوله بزرگ آرتا و واگزاری آوردنش به سینا راه افتادیم. طی مسیر هر قدر بیشتر جلو میرفتیم، به این موضوع که شاید خوابی که دیدم خواب نبوده بیشتر فکر می کردم و از چهره آرتا هم میشد فهمید با من همنظره، چون مدام اطراف و درختایی که کنار جوب آب کاشته شده بودند نگاه میکرد و به یه مناظری بیشتر از بقیه نگاه می کرد سوگند گفت: یا این داستانی که عمه گفت داستان گم شدن ما برای پنج یا شش سال پیشه. پس چرا من چیزی یادم نمیا؟ همه شونه بالا انداختیم و سری تکون دادیم. کم کم مسیر داشت

صعب العبور میشد و نشون میداد کمتر کسی این سمتی میاد پا هامون مدام به تیغ و علف های هرز گیر میکرد و همه کلافه شده بودیم، اما من این مسیر رو توی خواب اومده بودم. دیگه من جلوتر از بقیه قدم میگذاشتم. عجیب تر این بود که هیچکدام از اینکه داریم به کجا میریم یا از کجا میدونم داریم مسیر درست را طی می کنیم سوالی نمی کرد و حرفی نمی زد. شاید آرتا می دانست اما سوگند و سینا چی؟

دیگه رسیده بودیم از روی جوبی که با خاک و گل و سبزه پر شده بود پریدم و حالا دقیقا جلوی همون درخت بودم با اون نقوش عجیب آرتا زد روی شونم: ساورا... فکر کنم این همون درخت توی خوابمه و تو دقیقا هینجوری جلو از من بودی. بعد برگشت و پشتش را نگاه کرد یعنی اون صداهای دیگه هم سوگند و سینا بودند درسته از موقعی که عمه در مورد گم شدنمون گفت فکر می کردم به این جا برسیم اما تو از کجا می دونستی؟

_منم خواب دیده بودم به سوگند و سینا نگاه کرد شما خواب عجیبی ندیدید چه الان چه قبل اومدن به اینجا و وصیت عمه؟

هر دو جواب منفی دادن. پلاستیکی که دور ظرف در بسته کتلت بود را تیکه تیکه کردیم و روی سنگ های نزدیک درخت انداختیم و مشغول خوردن کتلت ها شدیم و من شروع کردم به حرف زدن بعد از گفتن کل ماجرا نتیجه گیری خودم را اعلام کردم: موقع گم شدن من و آرتا از شما دوتا بچه تر بودیم، شاید برای همین خاطره برای ما یادآوری شده. اما برای شما نه یا شاید خوابش را دیدید، ولی الان یادتون نیست حالا باید ببینیم سرنخ یا چیزی اینجا هست. بعد از گشتن به دنبال چیزی که بشه سرنخ یا پیام حسابش کرد و بی نتیجه بودن جست و جویمان بیخیال شدیم و سینا از تنه درخت عکس گرفت و برگشتیم. عمه خانم درست حدس زده بود. غروب به خونه رسیدیم. بعد از رسیدنمان مادر و پدر هایمان که قبل از ما خانه بودند اعتراض کردند با اینکه تابستانه و دیر غروب میشه اما باز هم نباید هر شب اینقدر دیر به خونه بیاییم و اینجوری اصلا نمی توانند ما را درست و حسابی ببینند بهشون قول دادیم که بیشتر کنارشون باشیم و سوگند به عنوان بزرگتر قول داد مراقب ما باشه که بعد از اعتراض آرتا برمبنا اینکه دو سال بزرگتر بودن اصلا بزرگ بودن حساب نمی شود با خندید همه موضوع گفت و گو عوض شد. نمی دونستم چرا اون لحظات اینقدر برام در عین خندیدن و شادی پر از غم بودند به بهانه فراموش کردن وسیله ام پایین پله ها از خونه بیرون آمدم و پایین پله به حیاط و میوه ها رسیده درخت ها خیره شدم محو ترکیب آسمان بالای سرم که کمی از پشت دیوار ها خودی نشون میدادن و گل و درختان و

حوض آبی که هنوز صدای خنده های از ته دلم موقع آب بازی کردن از ش می آمد صدای پای کسی را شنیدم برگشتم تا توجیهی برای نشستنم وی پله ها بسازم که صدای سوگند توی گوشم پیچید: داداش کوچکه چرا اینجا تنها نشسته و کنارم روی پله نشست با لبخند برگشتم سمتش: هیچی.... میگم سوگند تو به این فکر کردی که این لحظات این کنار هم بودن قراره یه روز تموم شن یروز قراره با حسرت برای بقیه بگیم بچه بودیم همه جمع میشدیم دور هم و سوگند حرف را قطع کرد و خودش ادامه داد:

و بعدم شنونده بهت بگه چقدر عقلت کم بود که همون موقع از ش لذت نبردی، وایسادی غذای روز هایی که داریم تجربه می کنیم و میگیری. بچه کلی تو پیری قرار وقت داشته باشی تا خاطرات تو زیر و رو کنیم، خودمم کمکت می کنم. بعد دستش را روی شونه ام گذاشت و ادامه داد: هر اتفاقی که بیفته بدون من همیشه کنارت هستم، قرار نیست به راحتی ها ولت کنم. کلی وقتی بچه بودی اذیتم کردی باید جبران کنی. اونجوری نگاهم نکن. بله فکر نکن با این حرفای غمگین میتونی از زیرش در بری جناب! زدم زر خنده و گفتم باشه، باشه، حالا یه دو بار اذیتش کردیم تا آخر عمر می خواد بزنه تو سر ما. یه کم بخشش، یه کم بزرگی، یه کم عقل، چیز یعنی یه کم برادر دوستی و خانواده داری. با دیدن قیافه اره تو خوبیه سوگند خندید و گفتم: باشه باشه اصلا هرچی تو میگی. دیدم همچنان داره همونجوری نگاهم میکنه دستمو پشت گوشم گذاشتم و گفتم: عه دید مامان داره صدام میکنه. من رفتم توئم بیا تو خونه الکی نشستستی زانو غم بغل گرفتی واه واه موقع باز کردن در ورودی خونه صدای سوگند را که حرصی میگفت ساوراااا از پایین پله ها شنیدم

از موقعی که بیدار شدیم داریم وسایلی که ممکنه به کارمان بیاد را جمع می کنیم. خوشحالم که کوله پشتی برداشتم اما مجبور شدیم بریم و برای بقیه بچه ها کوله پشتی بخریم البته چراغ قوه، چادر مسافرتی، قمقمه و چاقو هم میخواستیم. خب اولین باری بود که میخواستیم با یک چیزی که حتی نمی دونستیم چیه یا کجاست مواجه بشیم. بعد از جا دادن کل خرید ها توی کوله ها به سمت خونه برگشتیم و با این حرف که کوله ها قیمت مناسبی داشت بقیه قانع شدن و عمه خانم گفت کمی غذا برامون میداره. همه چیز آماده بود، فقط باید فردا به سمت عمارت راه می افتادیم. از ظهر که کار هایمان تموم شد تصمیم گرفتیم باقی روز را کنار خانواده هایمان باشیم و میتوانم به جرئت بگم خیلی خوش گذشت. فکر نمی کردم از یک وصیت که به نظرم بد موقع می آمد به این ماجرا ها برسیم و

شب با سینا و آرتا کنار منقل جوجه در حال پختن جوجه کباب بودیم. بنظر هر سه تامون بعضی هاشان مغز پخت شده بودند و نسوخته بودن، البته سوگند و بقیه همچین نظری نداشتن که نشون میداد هرکی نظر خودشو داره. حداقل آرتا که اینجوری میگفت سینا هم رفته بود بالای جمع و از مضرات گوشت نپخته و نیمه پخته می گفت. خلاصه اینقدر گفتیم تا راضی شدن این مغز پختی فقط برای بهتر شدن غذا بوده و میخندیدیم با سر ریز شدن دوغ توسط مامان آرتا وضعیت خنده دار تر هم شد. سوگند میگفت دلیلش ذکر نشدن گازدار بودن دوغ بود. البته به سرعت دوغ گازدار توسط آقایون مهار شده و به آشپزخونه منتقل شد و بعد از خنثی سازی به سفره برگشت تا دیر وقت بیدار بودیم. حتی بابا که همیشه روی ساعت خوابش حساس بود هم پا به پای بقیه بیدار موند و حرف زدیم تا ساعت دو نصفه شب را نشون داد و کم کم همه رفتند تا بخوابند و من هم بدون فکر به فردا با لبخند به خواب رفتم.

صبح به سرعت اومد و بعد از خوردن ناهار به بهانه قدم زدن کوله ها را برداشتیم و به راه افتادیم. عمه خانم روز قبل آدرس دقیق عمارت را بهمون داده بود دم در سوار تاکسی شدیم و حوالی خیابانی که عمارت آخر آن بود ایستادیم بعد از دادن کرایه و رفتن تاکسی به سمت عمارت رفتیم. هوا خیلی گرم بود و مگس هم توی خیابان پر نمیزد. عمارت نیمه خرابه را میشد به راحتی پیدا کرد از دیواره ریخته اش وارد عمارت شدیم. حالا باید جای آینه را پیدا می کردیم. هر کدوم یک سمت رفتیم و قرار شد هر کسی جای آینه را پیدا کرد بقیه را خبر کند. به سمت جایی که فکر کنم اتاق اصلی عمارت بود حرکت کردم در بین راه فکر می کردم وقتی عمارتی این شکلی توی شهر وجود داره و اونقدر ها هم مخروبه نیست که قابل تعمیر نباشد. چرا هیچکس نمیاید و عمارت را تعمیر نمی کند یا چرا خرابش نکردند و جایش خانه ساختن توی همین فکر ها بودم که دیدم به آخر اتاق اصلی رسیدم پنجره ای کنارش بود رفتم و از پنجره نگاهی به بیرون انداختم که دیدم چند تا بچه بستنی بدست در حال رد شدن از جاده خاکی پشت عمارت هستند. انگار میخواستند به جاده اصلی و خونه های اطراف بروند صدایم را کمی بلند کردم و گفتم: سلام بچه ها. نگاه همشون گیج اطراف را می گشت تا منبع صدا را پیدا کند و وقتی من را دیدن تعدادی از آن ها با ترس قدمی به عقب برداشتند. ولی پسر بچه ای که توپ در دست داشت جوابم را داد: سلام بله؟ سوال توی ذهنم را از بچه ها پرسیدم: چرا این عمارت را خراب نکردن؟ پسر بچه گفت: شما مال اینجا نیستید، اگه بودید می دونستید این عمارت نفرین شده است. میگن جسد خان اون موقع توش پیدا شده که بدون دلیل با کلی سوختگی روی تنش مرده.

باید بیایید بیرون خطرناکه. گفتم: اوه ممنون. دنبال چیزی می‌گشتم پیداش که کنم میام بیرون. خداحافظ. پسر بچه دستش را به نشانه خداحافظی تکان داد و دنبال بقیه بچه که به سرعت دویدند تا دور بشوند رفت.

من هم از اتاق اصلی بیرون آمدم. فکر کردم چی باعث شده حدود صد سال پیش بدون سوختن خونه کسی در اثر سوختگی بمیره. شاید تاثیرات آئینه است ولی خان قبل مرگش آئینه را به خانواده ما داده بود، پس چرا اینجوری شده بود؟ صدای آرتا که داد میزد پیداش کردم باعث شد این موضوع را فعلا رها کنم و به سمت صدا رفتم. آرتا توی یک اتاق خواب بود. البته نه توی اتاق توی کمد بزرگی که توی دیوار اونجا بود وقتی بهش رسیدم دیوار داخل کمد که قسمتی ازش به شکل دایره سیاه شده بود را نشانم داد. دوده بود انگار که پایین دیوار آتش روشن کرده باشند و جای دود و سیاهی رویش مانده باشد، اما هیچ میخ یا جایی برای چسباندن آئینه نبود. بجز یه برآمدگی هاس کوچیک و کنار هم. سینا و سوگند هم رسیدند بعد از بررسی جای آئینه و همنظر بودن آنها با من در مورد دوده بودن سیاهی حرف های آن پسر بچه را برایشان تعریف کردم و گفتم: بهتره یکی از ما دستش را با چند لایه پارچه بپوشونه و آئینه را سر جایش بگذارد. آخر بعد از یک بحث طولانی به این نتیجه رسیدیم که سینا با لباس هایی که توی کوله هایمان داشتیم دستش را بپوشاند و آئینه را سر جایش بگذارد.

نفس عمیقی کشید. همه نفس هایمان را توی سینه نگه داشته بودیم. آئینه را جایش نزدیک کرد و به دیوار چسباند اما هیچ اتفاقی نیفتاد. نفس هایمان را رها کردیم و سوگند گفت: پس چرا هیچی نشد؟ شاید باید میخی چیزی بزنیم روی دیوار. همه ساکت بودیم و جوابی ندادیم.

حالا که از بی خطر بودن دیوار مطمئن بودم دستم را جلو بردم و دیوار را لمس کردم و گفتم بچه ها این برجستگی ها مثل خط میخی میمونه. سوگند گفت اره. شبیه فهمیدم شبیه نقوش اون درخته که رفتیم دیدیم کی ازش عکس گرفته؟

سینا گفت: فکر کنم من. بذارید... و گوشی اش را از جیبش در آورد. سوگند درست میگفت. نقوش هر دو مثل هم بود البته روی دیوار کمی کج تر از درخت رسم شدی بود. انگار با چند درجه تغییر زاویه دوباره نقوش کشیده شده بود آرتا گفت: خب فکر کنم باید آئینه را کج بذاریم. سینا سر تکون داد و دوباره لباس ها را دور دستش بستیم و همچیز آماده بود. سوگند گفت: امیدوار اینبار درست پیش بره. آئینه به دیوار نزدیک شد و جلوی

چشم های متعجب ما به دیوار چسبید. بدون هیچ میخ یا اتصالی قاب طلایی آئینه حالا بیشتر از همیشه میدرخشید. سینا عقب اومد و لباس ها را از دور دستش باز کرد همه خیره به قیافه های شوک شده خودمان در آئینه بودیم که ناگهان نمی دونم آرتا چه فکری با خودش کرد اما دستش را برد جلو و من با دو تا چشمم دیدم دستش از آئینه رد شد و بقیه بدنش هم داشت کم کم محو میشد و میرفت توی آئینه. آرتا ترسیده دستش را عقب کشید و گفت دیدید.. دستم از آئینه رد شد ینی باید بریم اونور؟

سینا گفت: وقتی به نوشته های دفتر جهانگیر فکر میکنم احساس میکنم باید همینکارو کنیم، اما نمیدونم پشت آئینه قرار چی باشه.

سوگند که چشمش درشت تر از همیشه شده بود، ابرو هایش را که بالا رفته بود را تبدیل به اخم کرد و گفت: اونوقت اگه یچی اونور آئینه باشه که بزنه نصفتون کنه چی؟

داشت غر میزد که یک صدای بلند همه مان را از جا پراند. صدای باز شدن در عمارت بود همه مان از ترس قدمی به عقب برداشتیم. یاد ماجرای روح خان افتادم. نگاهی به بچه ها کردم و بعد چند قدم سریع برداشتم و یکی از احمقانه ترین کار های عمرم را کردم. وارد آئینه شدم یعنی فقط چشمانم را بستم و با سر سمت آئینه رفتم و وقتی چشمانم را باز کردم توی یک جنگل با درختان شکوفه زده بودم. انگار که بهار بود در حال تحلیل اطرافم بودم که صدای سوگند را شنیدم: پسره ی احمق، چرا یهو اومدی توی آئینه؟ و یدونه زد پشت سرم و ادامه داد مگه عقلت کم شده که یهو پریدی اینجا؟ تا اینکه سینا اومد و گفت خب ولش کن حالا که دیگه نمیشه کاری کرد. سوگند داشت بیخیال میشد تا آرتا شروع کرد: چرا ولش کنه حالا چه غلطی کنیم بدون آئینه برگشت و به سه نفرشون نگاهی انداختم:

_ همه پشت من اومدید توی آئینه؟

آرتا با لحن مفتخری گفت: دیگه ما همچین رفیقایی هستیم. البته اینکه اون کسی که صدای پاش میومد پلیس بود و انگار گزارش ورود بدون اجازه داشت هم کم تاثیر نبود حالا چیکار کنیم؟

_ فعلا که باید بریم جلو ببینیم کسی یا چیزی پیدا می کنیم یا نه وقتی هم خسته شدیم چادر هست یکاری می کنیم.

به راه افتادیم بعد از یکی دو ساعت جلو رفتن و ندیدن مورد مشکوکی توی جنگل به این نتیجه رسیدم دنیای اونور آئینه آنچنان تفاوتی با دنیای ما ندارد. حداقل از نظر ظاهری.

شاید هنوز روی کره زمین بودیم، اما در کشوری دیگر یا حتی شهری دیگر. بعد از تموم شدن جنگل به یک جایی شبیه مدرسه رسیدیم و نزدیک در آنجا پشت درخت ها پنهان شد

یم همه منتظر بودیم موجودات عجیب الخلقه از توی ساختمان بیرون بیایند، اما با چندین نوجوان مثل خودمان رو به رو شدیم و شک من بیشتر شد. برای همین تمام سعی ام را کردم برویم و از نزدیک با بچه ها آنها صحبت کنیم. قرار شد من و سینا بریم که اگه کسی حمله کرد سمتون سینا از من دفاع کند. سوگند معتقد بود خیلی نقشه خوب و کاملی است. پس من و سینا به سمت دختر و پسر هایی که تازه بیرون اومده بودن رفتیم، اما هیچ ایده ای نداشتیم به چه زبانی صحبت کنیم. برای همین نگاهی بهم دیگر کردیم و من گفتم: سلام اما انگار سینا نظرش با من فرق داشت چون همزمان با من گفت: Hi نگاه اون گروه کوچک به سمت ما برگشت و میتونم بگم همه داشتن ما را با تعجب نگاه می کردند تا اینکه یه پسر که انگار همسنم بود جلو اومد و گفت: سلام من چیمون* هستم و شما اینجا چیکار می کنید؟

از فارسی حرف زدن پسر توی ذهنم به این نتیجه رسیدم که شاید فقط با آئینه رفتیم یک شهر دیگه جواب دادم: من ساورام، اینم دوستم سیناست از تهران اومدیم

chimon_۱*

چیمون سرش را کمی کج کرد و پرسید: تهران؟ کجاست؟ از روستا های آگورا* است؟

از تعجب کمی سرم را عقب بردم و آروم گفتم: روستا؟ تهران پایتخته مگه اینجا ایران نیست؟

دور شدیم بعد مچ دستم را گرفت و به ساعد دستم خیره شد با تعجب به من نگاه کرد و پرسید: تو مال دگردنیایی نه؟ واقعیتش تو اون لحظه هیچ دروغ یا انکاری به ذهنم نرسید، چون حتی نمی دانستم ساعد دستم باید چه شکلی میبود تا لو نمی رفتم. به آرومی سرم را تکان دادم و مچ دستش را گرفتم تا اگر خواست به بقیه بگه بتونم جلویش را بگیرم. اما برخلاف انتظارم گفت: باید بریم یه جای امن. منتظرتون بودیم کس دیگه بجز اون پسر بهاهات هست؟

_جای امنی که میگی کجاست؟

-یه اتاق مخفی پشت اردوگاہ تا یکم شبیہ مردم عادی بشید و بشه تو اردوگاہ ثبتنامتون کنن

سینا را صدا زدم و با چیمون آروم و جوری که انگار سه تا دوست قدیمی در حال گفت و گو هستند به سمت درخت ها رفتیم. بعد از اینکه با سر به آرتا و سوگند اشاره کردم دنبالمان بیابیند پنج نفری با راهنمایی چیمون خودمان را به به اتاقک نسبتا بزرگی که دورش با بوته و درخت ها احاطه شده بود رساندیم. اتاقک به شکلی بود که اگر مکان دقیقش را نمی داستی عمرا پیدایش میکردی. داخل شدیم و چیمون روی مبل توی اتاق نشست. ما همه معذب و متعجب و حتی کمی مشکوک ایستاده نگاهش می کردیم. سرش را کمی بالا آورد و رو به ما گفت: ماجرا طولانیه. بهتره بشینید. البته هر جور راحتید. رفتم و کنارش نشستم و به بقیه هم اشاره کردم تا بشینند چیمون پرسید: نمیخواید اسمتون رو بگید؟ من چیمون هستم و فقط اسم ایشون رو میدونم. ساورا بودی، درسته؟ سری تکون دادم و بقیه هم شروع به معرفی کردند بعد از گفتن اسم ها چیمون شروع به صحبت کرد:

اول از همه اینکه این دنیای ما اسمش دلوسه* ینی به کل کله خاکی میگن دلوس.

*۲_ به زبان یونانی یعنی محل گردهمایی محل جمع شدن مردم برای بحث های مختلف مثل سیاست و... در یونان باستان بوده

سینا گفت یه لحظه وایسا و بعد دفتر و کاغذی از توی کوله ش برداشت و مشغول نوشتن شد و برای قانع کردن نگاه های بابا تو دیگه چه درسخونی هستی همه به سمتش گفت: وقتی مینویسم بهتره متوجه میشم و بعد از مکث ایجاد شده چیمون ادامه داد: اردوگاہ ها. جایی که بچه ها توش درس میخوانن و مهارت آموزی می کنند و بعد مشخص شدن گروه و استعدادشون به سر کار مورد نظرشون میرن. با ورود به اردوگاہ روی دست شما یک کد مثل این زده میشه و مچ دست خودش را که با یک سری نشانه های زیر و متصل بهم به

ن

*۱_ جزیره ای یونانی در دریای اژه

ی

باشن. پس نداشتن کد با افتادن توی زندان و دردسر یکیه. باید یک کد براتون بسازم. دنیای ما بر مبنای نیروی های فرکانسی و به صورتی جادو و انرژی درونی پیش میره. طبق تحقیقات من دنیای شما با علم به جلو حرکت میکنه که باعث نابودی محیط زیست میشه،

اما دنیای ما با جادو پیش میره و این یجورایی باعث از بین رفتن روح افراد در طول قرن ها میشه. الان زمین چقدر قدمت داره؟

سینا که درسخون ترین ما بود جواب داد: چهار میلیارد و صد میلیون سال فکر کنم.

_خب دلوس شونزده میلیارد سال قدمت داره. یعنی اینجا زمان چهار برابر زمین میگذره. چه جالب! خب از موضوع دور نشیم. شما دگر دنیایی ها فرکانس بالاتر و قدرتمند تری نسبت به ما دارید، برای همین اگه مقدار کمی از جادو بهتون منتقل بشه، کاملاً شبیه ما میشید و بله جادو قابل انتقال در ابعاد مختلفه. از این موضوع بگذری. م دلوس چن وقتی که دچار مشکلات جدی شده. جمعیت دلوس از زمین خیلی کمتره، چون عمر مردمان اینجا بلند تره و جمعیت هم توسط قانون گذار ها کنترل میشه. یعنی سعی می کنند با ایجاد تعادل کاری کنن کل کره از شدت جادو از هم نپاشه. اما این چند وقت تعدادی از آدم ها و حتی از بچه های مدرسه دزدیده شده اند و مقصر تمام این آدم ربایی ها یک نفره. بهش میگن صدای تاریکی. هر بار با پخش شدن صدا های عجیب همه بیهوش می شوند و بعد از بیهوش آمدن یکی گم شده. اما هیچکس نمیدونه هدفش چیه یا افراد گمشده چه عاقبتی دارند، اما در مورد اطلاعات من. ما نسل اندر نسل محافظ دگر دنیایی های وارد شده به دلوس بودیم و هستیم و از دست بقیه جامعه چه مردم و چه حاکمین از شما محافظت می کنیم. برای ایجاد اطمینان آخرین دگر دنیایی وارد شده به دلوس جهانگیر نام داشته. همه نفس راحتی کشیدیم. پس حرف های چیمون راست بود. چیمون در آخر گفت به همین دلیل من از دنیای دیگه و امکان وارد شدن شما با خبرم و به کمک شما برای پیدا کردن صدای تاریکی نیاز دارم. بهتره کمی اینجا استراحت کنید تا اون دوستی که قراره کد را براتون بزنه برسه.

قبول کردیم و هر کدام یک طرفه اتاقک بخواب رفتیم.

پایان
جلد
اول